



نامیرا ہے

ویلیام اس. باروز

نامیرایی ویلیام اس. باروز

«برای من یگانه موفقیت ممکن، یگانه عظمت موجود، نامیرایی است.»
— به نقل از جیمز دین، در جیمز دین: شاه دمدمی، دیوید دالتون

کلنل نگاهی به جمعیت می‌اندازد... او، پمادزده و مانیکورکرده، سیمای رضایت‌مند کسی را دارد که الساعه باغ هلوی پرفریبی را به بیوه‌ای فروخته است. «مردم، ما اینجاییم تا تنها چیزی رو که ارزش خرید و فروش داره بفروشیم، و اون نامیراییه. این الان ساده‌ترین چاره‌اس و چه خوب هم در دسترسه. فقط کافیه اجزای فرسوده‌تون رو عوض کنین و از این کپه‌ی قدیمی برا زمانی نامشخص کار بکشین.»

«با تکمیل و تصحیح فنون پیوند اعضا رویای دیرین نامیرایی حالا در چنگ بشر است. اما چه کسی قرار است از بین میلیون‌ها متقاضی برای یک قلب انتخاب شود؟ پاسخ ساده است: اجزای کافی برای برآوردن نیاز همگان وجود ندارد. مردم، شما سالی یک‌بار به این جنس بنجل نیاز دارید تا بیست درصد پس‌انداز کنید. مدیران بزرگ هر ماه از یک قلب استفاده می‌کنند که مثل ساعت کار می‌کند. جنگ‌سالارها با پرداختن هزینه‌های کبدها و کلیه‌ها و اندام‌های تناسلی سربازان‌شان کل منطقه را از سکنه خالی می‌کنند. شهرهای بیمارستانی وسیع تمام زمین را می‌گیرند: قصرهای بیمارستانی متعلق به ثروتمندان، با سیستم تهویه‌ی هوا، شامل بیمارستان‌های صحرائی و اتاقک‌های عمل در هوای باز.

فقرا دسته‌دسته زیاد می‌شوند. به انبارهای دولتی که اعضای گرانبها در آن‌ها ذخیره شده حمله می‌برند. هر کس که توان مالی اش را داشته باشد سگ‌ها و نگهبان‌هایی دارد برای محافظت از خودش در برابر دارودسته‌های راهزن و شکارچیان اعضا، مثل دکترهای وحشی و وحشت‌زده که بعد از نزاع همدیگر را عمل جراحی می‌کنند و اجزای گرم و لرزان را از بدن مرده یا محتضر بیرون می‌کشند. آدم‌های «بزن و بقاپ» مثل گلوله از درها عبور می‌کنند و کلیه‌ای را با ضربه‌های ماهرانه‌ی تیغ‌های جراحی چهاراینچی‌شان بیرون می‌کشند. مردم همه‌ی شرم

و حیایشان را از دست داده‌اند. این‌جا مردی هست که آخرین کلیه‌ی دخترش را فروخت تا برای خودش کشاله‌ای جدید بخرد. در تلویزیون ظاهر می‌شود، و تقاضای بودجه می‌کند تا برای سالی کوچولو یک کلیه‌ی مصنوعی بخرد و این کریسمس آخر به او هدیه بدهد. روی بازویش یک بلوند خوش‌هیكل دیده می‌شود که از قرار معلوم اسمش پفپی‌ست، اما دختر، ژان درازه صدایش می‌زند؛ بامزه نیست؟

در شهرهای غارت‌زده و ویران‌شده از شورش‌هایی به‌خاطر اعضای بدن، یک بازارسیاه پررونق اعضا پا گرفته است. در زاغه‌های هولناک صحنه‌هایی از بروگل یا بوش زنده می‌شوند: توده‌های از ریخت‌افتاده‌ای از بافت‌های زخم‌خورده‌ی روبه‌فساد و کرم‌زده که با تکیه بر عصاهای زیر بغل و قوطی‌های حلبی در ویلچر یا گاری می‌غلطند. کارآموزهای سنگدل در غرفه‌های سرباز با چاقوها و اره‌های خونین در دور و برشان مثل قصاب بدون داروی بیهوشی جراحی می‌کنند.

فقر در صف‌های اعضاء برای دریافت اندام‌های تناسلی مریض، ریه‌ای سرطانی، کبدی مبتلا به سرروز انتظار می‌کشند. آن‌ها به سمت اتاقک‌های عمل می‌خزند و به چیزهای بی‌نام درون بطری که به گمان‌شان باید اعضای به‌درد‌بخوری باشند چشم دارند. متقلب‌ان بی‌شرم که آشغال‌های اتاقک عمل را از ته انبار می‌خرند بی‌خبران را طعمه‌ی خود می‌کنند.

و این هم از مستر ریچ عضوی. او سیصد سال سن دارد. هنوز احتمال دارد به مرگی تصادفی دچار شود، و صرف این فکر به تشنج‌های وحشتی احمقانه مبتلایش می‌کند. برای روزهای متوالی در پناهگاهش، دو‌یست فوت پایین در میان صخره‌های سخت، با غذای لازم برای پنجاه سال مخفی می‌شود. سفری از یک شهر به شهر دیگر نیازمند ماه‌ها بررسی و مرور برنامه‌های کامپیوتری و مسیرهای جایگزین است تا از امکان هرگونه تصادف اجتناب کند. بزدلی حماقت‌بارش هیچ‌حدومرزی نمی‌شناسد. آن‌جا نشسته است، همچون گلدانی کیمویی با لایه‌ی ضخیمی از رد زخم ارغوانی تراش‌خورده. چنان در این زره پوشانده شده که حرکاتش آرام و هیدرولیکی‌ست. ده دقیقه طول می‌کشد تا بنشینند. این لایه ضخیم و ضخیم‌تر می‌شود تا به استخوان برسد — چنان ضخیم که دکترها باید با ابزارهای برقی جراحی‌اش کنند. پس مستر ریچ عضوی را رها می‌کنیم تا آدم‌های عضوی خوش‌چهره را با بنای یادبودشان، با کوهی از بافت التیام‌یافته تنها بگذاریم.

همان‌طور که ال ران هوبارد، بنیانگذار علم‌شناسی، گفت: «راست‌ترین راستی که یک فرد می‌تواند باشد آن است که بی‌نهایت غلط زندگی کند». من به‌جای طولانی نوشتن غلط، و این لغزش مهم است. چون نقش‌هایی که نامیرایی از طریق‌شان در علمی‌خیالی درک می‌شود — که به‌زودی واقعیتی علمی نیز خواهد بود — در واقع بی‌نهایت غلط‌اند، غلط‌ترین غلطی که آدم می‌تواند باشد، با خصلت خون‌آشامی یا حتی بدتر.

فنون بهبودیافته‌ی پیوند عضو به این سوال منجر شده که آیا خود آگو هم می‌تواند از یک بدن به بدن دیگر پیوند بخورد، و سوالی فراتر از آن: این موجودیت دقیقاً کجا قرار دارد؟ این هم از مستر هارت؛ یک میلیارد که خودش را وقف نامیرایی شخصی‌اش کرده است. کجاست این چیزی که مستر هارت نامیده می‌شود؟ این چیز

مرگ‌خور، مرگ‌باز، و مرگ‌ترس دقیقاً کجای سیستم عصبی انسان قرار دارد؟ علم فقط پاسخی تجربی می‌دهد: به نظر می‌رسد «آگو» در بخش میانی مغز و بالای سر باشد. او فکر می‌کند که «خب، نمی‌شد اونو فقط از به جوون سالم بیرون بکشیم، مال اونو بریزیم توو آشغالدانی، که جاش همون جاس، و لیز بخوریم توو منننننن؟» پس شروع کرد به گشتن دنبال یک جراح مغز، یک آدم «تخم املتی»^۱، و بهترینش را هم می‌خواست. وقتی نوبت به شغلی کوتاه‌مدت می‌رسد، دکمی زایت پیر فوق‌العاده است. او می‌تواند تخم‌های یک ردیف را با هم جابه‌جا کند.

مستر هارت به یک روح رقابتی، جوینده، و موفقیت‌باور تجسد می‌بخشد که کاپیتالیسم آمریکایی را فرموله می‌کند. بسط منطقی این روح کریه جنایتکار است. موفقیت خودش را توجیه می‌کند. او که موفق است لیاقت دارد که موفق باشد؛ او راست است. عملیات جراحی یک موفقیت است. دکترها محتاطانه بازنشسته می‌شوند. وقتی فردی در یک تن زیبای جدید بیدار می‌شود ممکن است عقل از سرش بپرد. لزومی به شاهد نیست. مستر هارت می‌ایستد و خیلی مجلل در بدن جدیدش کش می‌آید. دستانش را روی ماهیچه‌ی جوان نابش می‌کشد، همان جایی که سابق بر این یک شکم گنده بود. آنچه از اهداکننده می‌ماند گلوله‌ای ماده‌ی خاکستری در یک بشقاب است. مستر هارت دستانش را روی کفل‌هایش می‌گذارد و بر این گلوله تکیه می‌زند.

«و تو چقد می‌تونی غلط باشی؟ مرده.»

بر آن نف می‌اندازد، آن هم چه کریه.

به نظر آشوب‌ها و تلاطم‌های نهایی جهانی مبتنی بر فاکتورهای کمی مثل پول، دوا، و زمان دست‌آخر در دسترس‌اند. زمانی می‌رسد که هیچ مقدار پولی نیست که بتواند چیزی بخرد و زمان این‌گونه خود از راه به در خواهد شد.

این تمثیلی از خون‌آشام‌گرایی است که به جنون کشیده شده. اما همه‌ی نقشه‌های خون‌خوارانه برای نامیرایی فقط از نقطه‌نظر اخلاقی غلط نیستند. آن‌ها در نهایت کار نمی‌کنند. کولین ویلسون در خون‌آشام‌های فضایی از خون‌آشام‌های بی‌خطر و خوش‌خیم حرف می‌زند. «یه کوچولو رو بگیر، یه کوچولو رو ول کن». اما آن‌ها همیشه بیش‌تر از آنچه رها می‌کنند می‌گیرند، آن‌هم بنا به خصلت اساسی فرایند خون‌آشامی که مصرف در آن نامعلوم ولی بی‌بربرگرد است. خون‌آشام کیفیت – یعنی خون زنده، نیروی حیاتی، جوانی، استعداد – را به مقدار – یعنی غذا و زمان برای خود – بدل می‌کند. او مرتکب اساسی‌ترین خیانت به روح شده است، چراکه همه‌ی رویاهای انسان را به گهش بدل کرده است. و این غلط‌ترین غلطی است که انسان می‌تواند باشد.

۱. «Scrambled Egg» man: معنایی دوبه‌لوا دارد، اول به دکتر اکمن اشاره دارد که شخصیتی کارتون‌ی ست، یک دکتر شرور و دیوانه. دوم به معنای اشاره‌شده در متن است، یعنی فردی که لقب تخم املتی برازنده‌ی اوست. م.

آزرده خاطر کرده است. مثل گوساله‌ای که عن قریب رم می‌کند زمین را نگران حال با چنگال‌شان می‌درند. «خودیت واقعیت الزامی زندگی‌ست. اندیشه‌ی ناخودیت انسان وحشت‌آور است.

«وحشت‌آور برای چه کسی؟ برای خودت حرف بزنی، تو ای حشره‌ی پیر بزدل که در مستراح ابدی‌ات می‌لرزی. به نظر می‌رسد تعداد خیلی زیادی از دانشمندان نسبت به اولیه‌ترین مفاهیم معنوی در جهل به سر می‌برند. آن‌ها به سنخ ظنین، لجوج، و پارانوئید مردم گرایش دارند، با آگوه‌های گنده‌ای که مثل قربانی پیل‌پایی ازشان بهره می‌کشند؛ یک قربانی با خایه‌ی ورم‌کرده در یک چرخ‌دستی بی‌شک دچار وحشت شده که نکند دانشجوی بی‌بندوبارِ ناسپاسِ یک کلونِ ناخنکی به مغزهایشان بزند و کار نبوغ‌آمیزشان را بدزد. بی‌انصافی نهفته در این کار اشک به چشمانش می‌آورد و او مضطربانه از میان عینک دوچشمی‌اش اشک می‌ریزد.

کلونینگ آگویی نیست که به جنون رسیده باشد. برعکس، کلونینگ پایان آگو است. برای اولین بار روح انسان قادر خواهد بود خودش را از ماشین انسانی جدا کند، تا آنرا ببیند و به‌عنوان یک ماشین استفاده کند. او دیگر با یک ماشین مشخص من شناسایی نمی‌شود. ارگانسیم انسانی به شیء دست‌سازی بدل شده که او می‌تواند آنرا مثل یک هواپیما، قایق، یا یک کپسول فضایی به کار ببرد. جان جیورنوی شاعر به حیرت می‌افتاد اگر، شاید، یک کلونِ یک کلونِ یک کلون همین حالا به‌صورت نویزی سفید مثل کپی‌های کپی‌های نوار از کنترل خارج می‌شد. همان‌طور که کونت کورزیسکی می‌گفت: «نمی‌دونم، بذارین ببینم»

اما من نهایتاً فرض می‌کنم که نامیرایی حقیقی فقط در فضا می‌تواند یافت شود. اکتشاف فضایی تنها هدفی‌ست که ارزش جدوجهد دارد. بالای تپه‌ها و آن دورها دشمن‌تان را کسانی را خواهید دانست که تلاش می‌کنند سد راه‌تان شوند. انحصارگرایان خون‌آشام شما را همچون گوساله‌هایشان در زمان نگه خواهند داشت. آن‌ها با خنده‌ای شرورانه می‌گویند «این چیز خوبی‌ه گاو‌میشا، پرواز نکنین». خدایان برده‌ی شرور و هوشمند.

موجودات ساده‌لوح، گیج و احمق، به علت پتانسیل منع‌کننده‌ی تعداد زیادشان، تهدیدی یکسان را مطرح می‌کنند. تکه‌کاغذی جالب در مجموعه قطعات بریده‌بریده‌ام از این‌ور و آن‌ور دارم. اخبار چیده‌شده از بولدر کمر. تصویر یک زن پیر با یک لبخند نشسته بر جمجمه‌ای آکنده از مرگ و دندان مصنوعی. او برای انجمن زنان اعتدال مسیحی سخن می‌گوید. «ما با بهره‌کشی از کودکان، افراط، و نامیرایی مخالف‌ایم.»

راه نامیرایی در فضاست، و مسیحیت زیر کپه‌ی تفاله‌های جزم‌های مرده و عبادت‌های سرشار از گریه‌وزاری دفن شده؛ به‌علاوه، عبادت‌های توخالی باید هم با نامیرایی در فضا مخالفت کنند وقتی شیادها همیشه از چیز واقعی می‌ترسند و نفرت دارند. اسلام طغیان‌گر... مسیحیانی که حیات دوباره‌ای یافته‌اند... کیش کهنه... باروبنه‌ی بیش از حد... «گمشو بیرون»!

نامیرایی آینده‌ی به‌درازا کشیده‌شده است. و البته آینده‌ی هر مصنوعی در مسیر ظرفیت افزایش‌یافته‌ی انعطاف‌پذیری مستتر است: انعطاف‌پذیری در برابر تغییر و در نهایت در برابر تحول جهشی. ممکن است نامیرایی محصول فرعی یک کارکرد دانسته شود: «درخشیدن حین استفاده.» جهش مستلزم تغییراتی‌ست که واقعاً از

دید موجود جهش یافته‌ی بعدی غیر قابل تصور است. موجودات خون سرد و بی‌رویا که در مدیوم نسبتاً بی‌وزن آب زندگی می‌کردند نمی‌توانستند از نفس کشیدن، رویادیدن، و تجربه‌ی نیروی کشش به‌عنوان یک واقعیت اساسی زندگی هیچ فهمی داشته باشند. ترس‌های جدیدی مثل ترس از افتادن وجود خواهد داشت، همین‌طور لذت‌های نو، ضرورت‌های نو. زندگی در یک مدیوم پشتیبان مثل آب مزایای متمایزی دارد. جهش مسئله‌ی انتخاب‌های منطقی نیست.

جهش‌یافتگان انسانی باید قدمی به سوی ناشناخته‌ها بردارند، قدمی که هیچ انسانی پیش از آن بر نداشته است.

«ما اولین کسانی بودیم که به آن دریای آرام راه گشودیم.»

ترجمه محدثه زارع